



سامبوی سیاه کوچک

نویسنده: هلن بانرمن

مترجم: پارسا حسینی پور

خوانندگان عزیز!

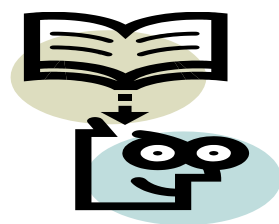
لطفاً نظر خود را در مورد این کتاب در این دو وبلاگ بیان

کنید: parsahbookworld.mihanblog.com

writersworld.mihanblog.com

سخنی با خوانندگان محترم:

من به عنوان مترجم این کتاب – البته این یک کتاب خیلی کوتاه است – آن را به بزرگسالان یا نوجوانان پیشنهاد نمی کنم. من این کتاب را به معلمان کلاس اول ابتدایی و مادرانی که بچه های کوچک دارند پیشنهاد می کنم. به نظر خودم داستان جذابی برای کودکان می باشد، ولی برای بزرگسالان خیلی بی مزه خواهد بود! یکی از مزایای کتاب استفاده از ((تشدید)) و کلمات امروزی است که برای کلاس اولی ها مناسب می باشد. این داستان در سال 1899 برای کودکان منتشر شد و سال ها بعد به نژادپرستی متهم شد.



پارسا حسینی پور

به نام خدا

زمانی یک پسر کوچک سیاه زندگی می کرد و اسم او ((سامبوی سیاه کوچک)) بود.

نام مادرش ((مامبوی سیاه)) بود و پدرش ((جامبوی سیاه)) نام داشت.



مامبوی سیاه برای سامبو یک کت کوچک زیبای قرمز و یک شلوار کوچک آبی بافته بود.

جامبوی سیاه از بازار برای سامبو یک چتر زیبای سبز و یک

جفت کفش ارغوانی با تخت کفش و استر زرشکی خریده بود.
سامبو با شادابی همه ی لباس هایش را می پوشید و برای قدم
زدن در جنگل بیرون می رفت.

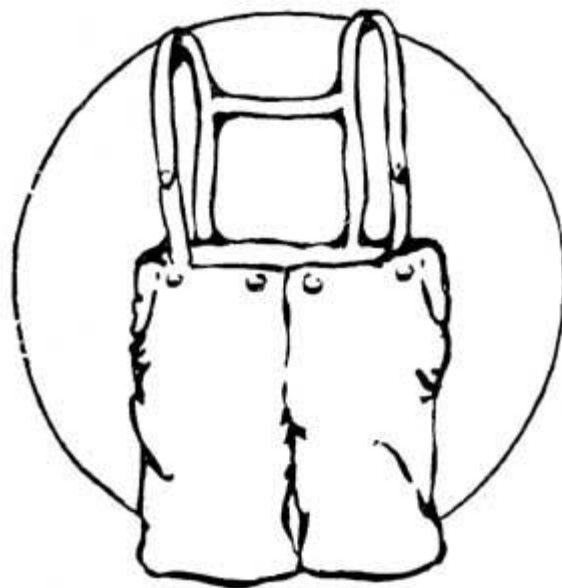
رفت و رفت و رفت تا این که به یک ببر برخورد کرد.ببر
به او گفت:

-سامبوی سیاه کوچک،من دارم می آیم تا تو را بخورم.
-اوه،لطفا آقای ببر!من را نخورید.آن وقت من هم به شما کت
کوچک زیبای قرمز را می دهم.
ببر گفت:((خیلی خوب؛من تو را نمی خورم،اما تو هم باید کت
کوچک زیبای قرمز را به من بدهی.))

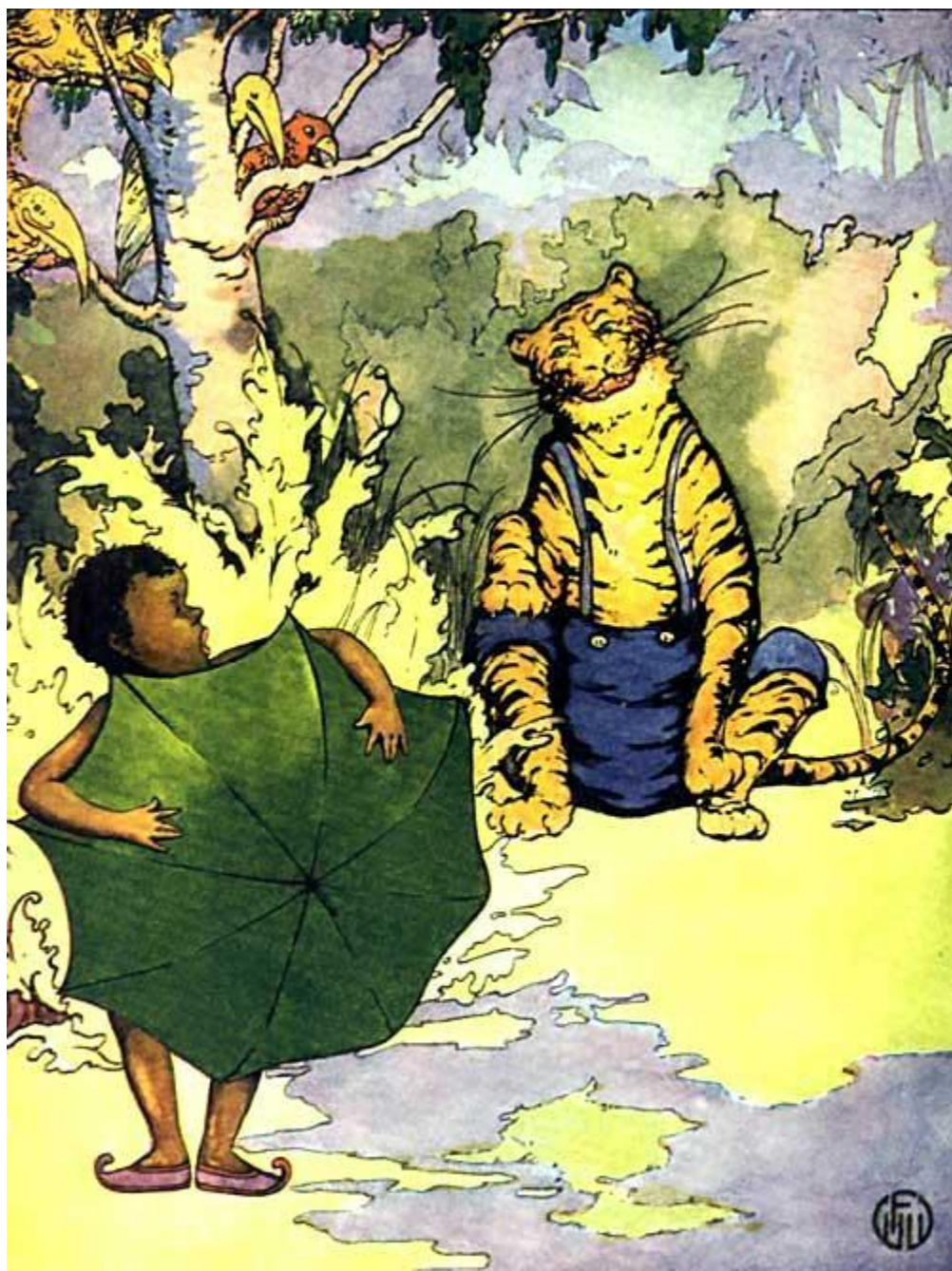
بنابر این ببر کت کوچکی زیبای قرمز سامبوی بی چاره را
گرفت و رفت و رفت:((حالا من بزرگ ترین ببر در جنگلم!))
سامبوی سیاه کوچک ادامه داد؛رفت و رفت و رفت تا این که
دوباره به یک ببر برخورد کرد!
ببر به او گفت:

-سامبوی سیاه کوچک!من دارم می آیم تا تو را بخورم.

-اوه، لطفا آقای ببر! من را نخورید. آن وقت من هم به شما
شلوار زیبای کوچک آبی ام را می دهم.



ببر گفت: ((خیلی خوب؛ من تو را نمی خورم، اما تو هم باید
شلوار زیبای کوچک آبی ات را به من بدهی.))
بنابر این ببر شلوار زیبای کوچک آبی سامبوی بی چاره را
گرفت، و رفت و گفت: ((حالا من بزرگ ترین ببر در جنگلم!))



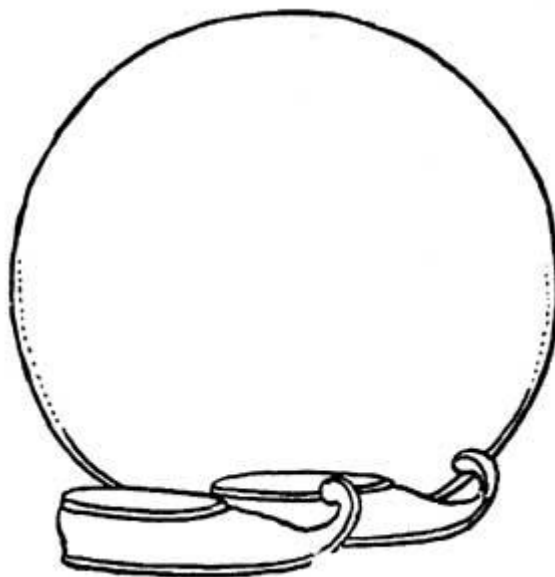
سامبوی سیاه کوچک ادامه داد؛ رفت و رفت و رفت تا که به
یک ببر دیگر برخورد کرد! ببر به او گفت: ((سامبوی سیاه
کوچک! من دارم می آیم تا تو را بخورم.))

سامبو گفت:

-اوه، لطفا آقای ببر! من را نخورید تا من هم به شما کفش های
زیبای کوچک ارغوانی با تخت کفش زرشکی و استر
زرشکی ام را بدهم!

اما ببر گفت: ((کفش های تو به چه دردم می خورد؟ من چهارتا
پا دارم ولی تو فقط دوتا! تو به اندازه ی کافی برای من کفش
نداری!))

-اگر سردتون بود می توانید با آن ها گوش هایتان را بپوشانید.

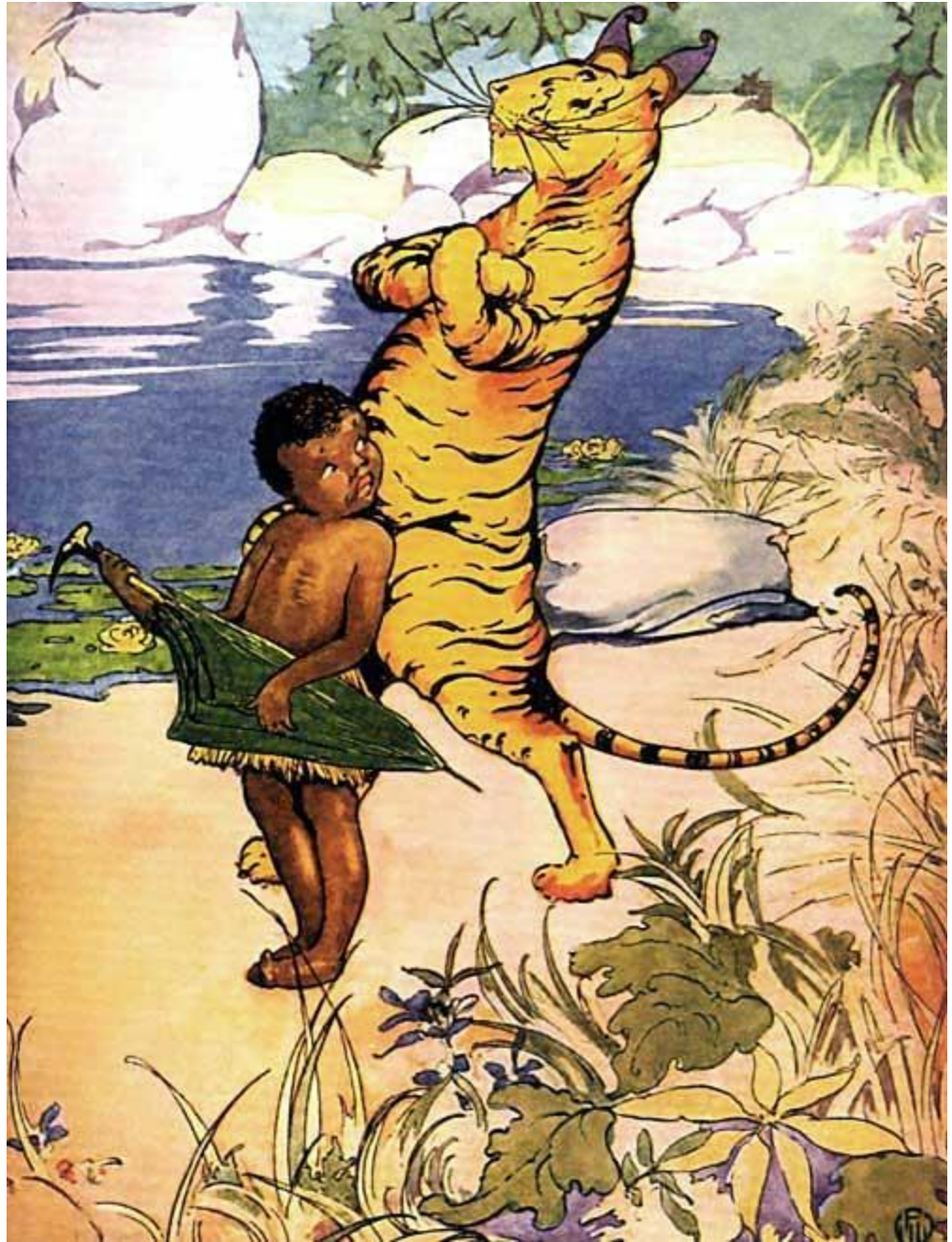


-اوه، من سردمه. فکر خوبیه. آن ها را به من بده تا من تو را
نخورم.

بنابر این ببر کفش های زیبای کوچک ارغوانی سامبوی سیاه
کوچک را گرفت

ورفت و گفت: ((حالا من بزرگ ترین ببر در جنگلم!))







سامبوی سیاه کوچک ادامه داد؛ رفت و رفت و رفت تا این که
یک ببر دیگر سر راهش سبز شد. ببر به او گفت:
-سامبوی سیاه کوچک! من دارم می آیم تا تو را بخورم.
-اوه، لطفا آقای ببر! من را نخورید. آن وقت من به شما چتر
زیبای سبزم را می دهم.
ولی ببر گفت:

-چگونه می توانم یک چتر را حمل کنم وقتی که تمام پنجه
هایم را برای راه رفتن احتیاج دارم؟



سامبوی سیاه کوچک گفت: ((شما می توانید آن را به دمتان
گره بزنید و حمل کنید.))
-درست می گویی! آن را بده به من تا من هم تو را نخورم.



بنابر این ببر چتر سبز زیبای سامبوی سیاه کوچک را گرفت و
رفت و گفت: ((حالا من بزرگ ترین ببر در جنگلم!))



سامبوی سیاه کوچک در راه رفتن گریه کرد؛ چون آن ببرهای
ظالم تمام لباس هایش را برده بودند.



در همان موقع او یک صدای وحشتناک شنید: ((غررررر!))
صدا بلندتر و بلندتر می شد.

سامبوی سیاه کوچک با خود گفت: ((آن ببرها دارند برمی
گردند تا من را بخورند. حالا باید چه کار کنم؟))
او سریع به طرف یک نخل خرما دوید و پشت آن قایم شد.
از پشت نخل دزدکی نگاه می کرد تا ببیند چه اتفاقی دارد می

افتد.

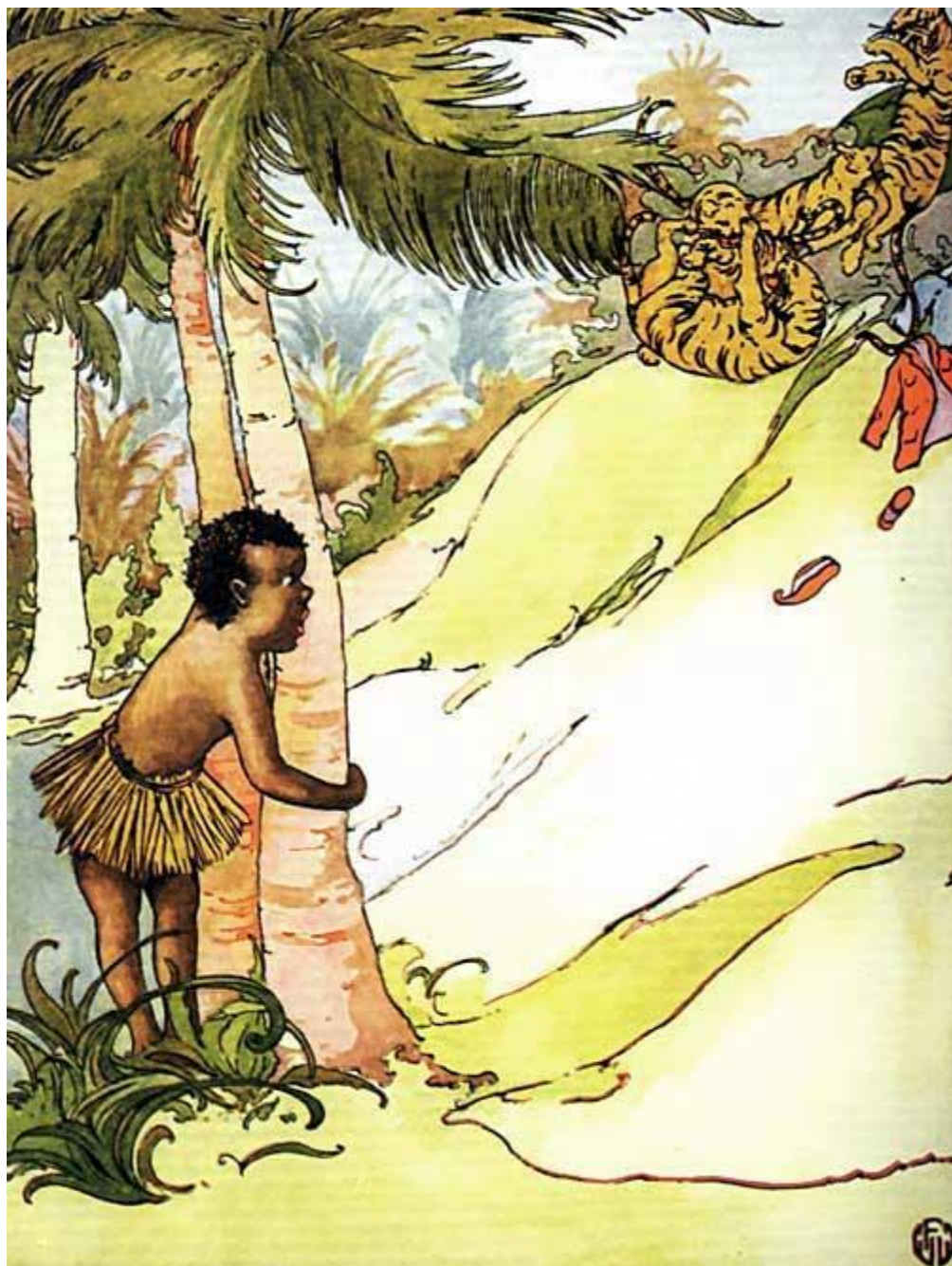


ببرهای بزرگ داشتند با هم دعوا می کردند!



در نهایت آن قدر خشمگین شدند که لباس هایشان در هوا به

پرواز درآمد و ببرها با دندان های تیزشان لباس ها را پاره کردند. ناگهان غلتیدند و مستقیم به طرف یک عالمه درخت که سامبوی سیاه کوچک بین یکی از آن ها قایم شده بود رفتند، اما سامبوی سیاه کوچک سریع کنار چتر پرید؛ بنابراین آن ها به جای سامبوی سیاه، هر یک دم هایشان را شکار کردند. زمانی که آن ها داد و بیدا و دعوا می کردند، خودشان را در اطراف درختان یافتند.



وقتی که ببرها خیلی کوچولو دیده می شدند و خیلی از آن جا
فاصله داشتند، سامبوی سیاه کوچک بالا پرید و رفت. او به
ببرها گفت: ((اوه! چرا شما همه لباس هایتان را درآورده اید؟

آن ها را نمی خواهید؟)) اما آن ها فقط جواب می دادند: ((غر
رررررررررررررررررر!))



سامبوی سیاه کوچک گفت: ((اگر آن ها را می خواهید بگویید
،وگر نه من آن ها را می برم.))
اما آن ها چاره ای نداشتند و نمی خواستند دم هایشان را از
دست بدهند و دوباره دعا کنند و فقط می گفتند: ((غرررر))
آن ها خیلی عصبانی بودند،اما هنوز هم نمی خواستند دم
هایشان را از دست بدهند.

آن ها چنان عصبانی بودند که دور درخت دویدند و
می خواستند هم دیگر را بخورند!!!! تندتر و تندتر می
دویدند؛ طوری که شما نمی توانید پاهایشان را ببینید!
آن ها هنوز می دویدند و می دویدند، تا این که بالاخره آب
شدند و سپس یک استخر قی*¹ دور درخت را پوشاند.



*1قی: کلمه ای است هندی به معنای کره.



جامبوی سیاه در آن موقع با یک قوری برنجی بزرگ از کار خود به خانه بر می گشت ،که ناگهان چشمش به ببرها افتاد و گفت: ((اوه! چه کره ی آب شده ی زیبایی! فکر کنم مامبو بتونه باهاشون غذای خوشمزّه ای بپزه!))

برای همین، او تمام آن ها را داخل قوری برنجی بزرگش ریخت و برای آشپزی مامبوی سیاه به خانه برد.

* * *

وقتی مامبوی سیاه کره های آب شده را دید، خیلی خوش حال شد و گفت: ((حالا من همه ی مواد لازم برای پنکیک*₂ های خوشمزّه را دارم!))

بنابراین او آرد، تخم مرغ، شیر، شکر و کره را داشت و با آن ها یک بشقاب بزرگ از پنکیک های خوشمزّه پخت.

مامبوی سیاه کره ها را سرخ کرد و رنگ های زرد و قهوه-ای مانند ببرها را دید. آن ها همه ی مواد را برای شام داشتند. مامبوی سیاه بیست و هفت تا پنکیک، جامبوی سیاه پنجاه و پنج تا و اما سامبوی سیاه کوچک صد و شصت و نه تا پنکیک

خورد!!!!!!؛ برای این که خیلی گرسنه بود.

تمام